

شهيد اسماعيل شبل حكما بوشهري نژاد



ازبائير علی

سامانه جامع سرداران و دو هزار شهيد استان بوشهر

عباس	نام پدر
۱۳۳۳/۰۱/۰۱	تاریخ تولد
بوشهر - بوشهر	محل تولد
۱۳۶۱/۰۲/۱۰	تاریخ شهادت
خرمشهر	محل شهادت
رزمنده	مسئولیت
بسیج	نوع عضویت
کارگر	شغل
دوره ابتدایی	تحصیلات
بوشهر	مدفن

زندگینامه

«زندگی نامه»

سختکوشی و کار در اوان کودکی

اسماعیل شبل الحکما متولد سال ۱۳۳۳ در محله بنمانع بوشهر است. اسماعیل در خانواده ای مذهبی و سختکوش دنیا آمد و از همان اوان کودکی به لحاظ موقعیت خاص خانواده و فقر و محرومیت ناشی از وضعیت اجتماعی خاص آن زمان به صورت جسته و گریخته کار می کرد و این موضوع در سالهای بعد یعنی حدود ۱۵ سالگی شکل جدی به خود گرفت و ایشان بصورت علنی به کار سخت و طاقت فرسای باربری مشغول شد.

حتی این موضوع بازیها و سرگرمیهای مختص دوران کودکی را از او سلب کرده بود به همین علت فرصت چندانی برای ادامه تحصیل پیدا نکرد ایشان فقط توانست تحصیلات ابتدایی را در دبستان کهریزی (سابق) به اتمام برساند.

«پاسخ مثبت به نیاز خانواده»

نیاز به کار برای چرخاندن چرخ زندگی موقعیت دیگری را نیز برای وی بوجود آورده بود و آن وابستگی خانواده به کار و فعالیت اسماعیل بود به نحوی که سایر اعضا خانواده سخت به همیاری و کمک ایشان در آن مقطع نیاز داشته و وابسته بودند و در سالهای بعد به دلیل عدم توانایی پدر برای کار کردن این وابستگی بیشتر شد از این رو علاقه خاصی هم به او داشتند و اسماعیل هم هیچ چیز را از آن ها دریغ نمی کرد.

«یاد دوستان و کمک در حق آنان»

در سال ۱۳۴۸ اسماعیل در شرایطی که آماده اعزام به خدمت سربازی بود مازاد بر اعزام شناخته شد و از خدمت سربازی معاف گردید و همین موقعیت باعث شد که اسماعیل عزم خود را برای کار و کمک به پدر جزم نماید و تا آن زمان هنوز ازدواج نکرده و تشکیل خانواده نداده بود به سختی کار می کرد. اما هیچ گاه این شرایط زود رس پرداختن به کار او را از یاد دوستان و کمک و همراهی با آنان غافل نساخت دوستانش برای او احترام خاصی قائل بودند زیرا او بعضی اوصاف و ویژگی های اخلاقی خاص نظیر جوانمردی و فتوت و کمک به ضعیفان وجود داشت.

«درس واقعی محرومیت در مبارزات انقلاب»

با حادث شدن مبارزات انقلاب اسلامی و تظاهرات مردمی اسماعیل علیرغم فرصت کمی که داشت در راهپیمائیه و تظاهرات شرکت می کرد و همگام با سایر جوانان در صحنه های مختلف مبارزه حاضر می شد او با وجود آنکه سواد نداشت اعتقاد و درک بالایی از حقانیت راه انقلاب و جمهوری اسلامی داشت لذا در مقابل وسوسه های ضد

انقلاب در طول سالهای فعالیت گروهک ها در محل و در میان بعضی از دوستان صمیمی اش هیچگاه موضع نابحق آنان را اتخاذ ننمود بلکه همواره آنان را هم شماتت می کرد و این همان درس واقعی بود که ایشان از محرومیت آموخته بود نه شعار محرومیت پسند آنان.

«فعالیت در بسیج و نگهبانی از انقلاب»

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و تشکیل ارتش بیست میلیونی ایشان جذب بسیج شد و پا به پای جوانان بسیجی علیرغم مشغله های کاری که داشت شروع به فعالیت نمود. شبهای حضور ایشان در نگهبانی و حراست از انقلاب و مردم برای بسیجیان محل به یادماندنی است و هم او بود که با شرکت در اردوهای آموزشی و تفریحی بسیج در آن ایام حلاوت و طراوت خاص خود را به آن می بخشید.

«شروع جنگ ، حضور در جنگهای نامنظم ، شهادت»

همزمان با آغاز جنگ تحمیلی و شروع فعالیت های مردمی در جبهه ایشان با توجه به توانایی جسمی و شناختی که از نابحق بودن جنگ در حق انقلاب اسلامی داشت بسیار علاقمند به حضور در میادین نبرد شد لیکن نداشتن آموزش نظامی کافی همواره مانع اعزام او به جبهه می شد تا اینکه ستاد جنگهای نامنظم شکل گرفت و شهید علیرضا ماهینی اقدام به اعزام داوطلبین مردمی جهت حضور در این ستاد و نبرد با متجاوزین کرد اسماعیل هم فرصت را غنیمت شمرد و در حالی که چند ماهی از جنگ نگذشته بود از طریق جنگهای نامنظم به جبهه اعزام شد.

یک مرحله به جبهه رفت و برگشت در مرحله دوم خود را آماده نبردی سخت کرد در شرایطی که تعداد زیادی از بچه های محل در عملیات فتح المبین دلاورانه شربت شهادت را نوشیده بودند قبل از عملیات بیت المقدس ایشان به همراه تعدادی از بچه های محل عازم منطقه عملیاتی شد و موفق گردید در مرحله دوم عملیات بیت المقدس شرکت کند و در همین مرحله بود که در منطقه عمومی شلمچه پس از یک نبرد سخت و نابرابر در تاریخ ۱۰/۲/۶۱ قهرمانانه به درجه رفیع شهادت نائل گشت.

ولی به لحاظ موقعیت خاص منطقه عملیاتی وعدم دسترسی برای تخلیه شهدا جسد ایشان به همراه تعدادی از همزمانش از جمله شهید سید عبدالنبی ریشهری که در آن شرایط کمک آرپی چی او بود برای مدت ۴ ماه در منطقه عملیاتی ماند و پس از آن به آغوش وطن و خانواده برگشت داده شد و در بهشت صادق بوشهر و در کنار سایر همزمانش در خاک آرامش گرفت، روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

وصیت نامه

بسم رب الشهداء و الصدیقین

انا لله و انا اليه راجعون

«ولا تحسبن الذین قتلو فی سبیل الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون».

آری ای برادران مسلمان این گفته های گهربار قرآن مجید است که می فرماید: گمان مبرید کسانی که در راه خدا و احیای دین خدا کشته می شوند مرده اند آنها زندگانی هستند که نزد محبوب خود و خدای یگانه روزی می گیرند.

راه ما راه خدا و اسلام و راه حسین است راهی که آن هنگام که خورشید در مکه طلوع کرد و یتیمی بنام محمد (ص) به جامعه تحویل داد و خداوند آن را برای نجات بشر فرستاد.

با ریختن خون شهید درخت اسلام آبیاری شد با خون حمزه ها و علی(ع) و حسین(ع) تمام شهیدان صدر اسلام تاکنون بوده است به ثمر رسیده است و بدست ما داده اند و ما نیز باید از جان و مال خود گذشته و از آن حراست کنیم.

این راه، راه تمام شهیدان است این راهی که من انتخاب کردم راهی است که خودم با شناخت و میل و رغبت خود آن را انتخاب نموده ام من به دستور قرآن و برای دفاع اسلام و به فرمان «هل من ناصر ینصرنی» رهبر عزیزمان به جبهه شتافتم که اگر خداوند الرحم الرحمین است.

اکنون که بنده حقیر این بنده ذلیل به درگاه خدا و پیرو خط امام با برادران راهی جبهه می شویم می رویم تا اسلحه به زمین افتاده شهیدان را در دست گیرم و گیریم و با دشمنان اسلام و میهن عزیزمان به نبرد پردازیم. پدر جان از شما می خواهم که اولاً بعد از من برای من گریه ضعف و ناتوانی نکنید، گریه سوز و گریه شادی و افتخار کنید.

اولاً این را تذکر شوم که خداوند کمک و یار و یاور خانواده من است اگر مایلید آنها را سرپرستی کنید و اگر مایل نیستید خداوند صاحب آنهاست و نیز افتخار کنید که همچنین فرزندی را تربیت کردید تا برای خدا و اسلام و قرآن و اهداف آن کشته شده است.

و از مادرم می خواهم که مرا ببخشد و افتخار کند همچنین فرزندی داشته و از همسر من می خواهم که صبر و اطاعت داشته باشد و زینب گونه باشد فرزندانم را با فکر صحیح اسلامی آشنا سازد.

و از دوستان، مردم مسلمان تقاضا نمودم که گوش به فرمان رهبر عزیزمان باشد و آن را تنها نگذارید و این هم بگویم که افتخار کنید که همچنین رهبری دارید دعا کنید برای سلامتی رهبر.

ای همسر من و مادرم خواهش دارم که اگر افتخار شهادت نصیب من شد در موقع غسل کردن من بیائید در غسلخانه و مرا ببیند و چهار فرزندم هم با خود بیاورند که برای آخرین بار پدر خود را ببینند.

والسلام علی عبادا... الصالحین

مصاحبه

مصاحبه با خانواده شهید:

با کمال تأسف پدر و مادر شهید هر دو در دهه هفتاد پس از اینکه از فراق فرزند و حامی خود رنجور و شکسته شده بودند به جوار حق شتافتند و توفیقی برای مصاحبه و کسب فیض از محضر ایشان حاصل نگشت.

خاطرات

همسر شهید:

شهید اسماعیل برای پدر و مادرش خیلی احترام قائل بود و آنها هم از جهات عاطفی و تا حدودی تأمین مخارج زندگی خیلی به ایشان وابسته بودند خرید منزل ما هم با خودش بود هر وقت برای منزل خرید می کرد اول به منزل پدرش می رفت و احتیاجات آنان را رفع می کرد و بعد اگر چیزی باقی می ماند به خانه می آورد. از این رو مادرش با رفتن به جبهه اسماعیل خیلی دلتنگ بود و قبل از اینکه اعزام شود اصرار زیادی داشت که او نرود اسماعیل هم شرط رفتنش را رضایت مادر و بعد خانواده قرار داده بود.

اما نمی دانم چگونه پدر و مادرش را راضی کرد و آنها رضایت دادند شاید خدا به دل آنها نهاده بود. و اگر مادرش راضی نمی شد هرگز در آن مقطع نمی رفت و بعد از رفتن او مادرش بسیار ناراحتی کرد و در فراق او خیلی دلتنگ شد. در عوض من هرگز مانع او نشدم و اسماعیل هم از این بابت بسیار خوشحال بود و ابراز رضایت می کرد. البته برایم سخت بود ولی کم کم احساس می کردم که باید آماده یک موضوع مهم باشم شب آخر که می خواست اعزام شود مرا کنار کشید و خیلی سفارش به تقوی و پرهیزکاری نمود و گفت پیرو حضرت زهرا باش و صبر را از حضرت زینب الکو بگير و همیشه در سختیها به آنها پناه بیاور.

«چمران بنمانع»

شهید اسماعیل بسیار شجاع و نترس بود بچه های محله او را چمران بنمانع صدا می زدند. از طرفی او عاشق شهادت بود گاهی در منزل می خوابید و خودش را به مردن می زد وقتی عکس العمل ما را می دید می گفت من شهید شده ام چکار می کنید اودو بار به جبهه رفت یکبار در سال ۶۰ بود که حدود سه ماه در جبهه ماند و بار دوم که زیاد هم بین آنها فاصله نبود برای عملیات آزادسازی خرمشهر به جبهه رفت که در همین مرحله هم بشهادت رسید.

هنوز احساس می کنم زنده است و با ما زندگی می کند گاهی اوقات احساس می کنم در خانه راه می رود یا احساس می کنم که در یخچال را باز می کند و درون آن را نگاه می کند انگار همیشه با ما و در کنار ماست.

«خوابی که در آن، خانه ما خراب شد»

شب شهادتش خواب دیدم طوفان شدیدی همراه با ابرهای سفید شروع به وزیدن کرده و بطرف خانه ما می آید وقتی به ما رسید خانه ما را کاملاً با خودش برد ولی من و بچه ها همگی سالم ماندیم فردای آن روز خبر دادند که اسماعیل در عملیات شهید شده است.

«ماجرای گلدان گل»

وقتی تعدادی از بچه های محل در عملیات فتح المبین شهید شدند اسماعیل در منطقه عملیاتی نبود با شنیدن این

خبر بسیار ناراحت شد و حال عجیبی به او دست داد وقتی در مراسم شرکت کرد می خواست برای شب هفت بر سر مزارشان برود. یک گلدان گل خریده و گفت: این را برای مزار شهید فرهاد حیدری می برم وقتی رفته بود سر مزار دیده بود گلدان گل گذاشته اند گلدان خودش را به منزل آورد و گفت اینها را نگه دارید برای روی قبر خودم.

«از دنیا به معنای واقعی برید»

وقتی ما همین منزل فعلی را می ساختیم ایشان خیلی زحمت کشید و وسایل آن را از همه نوع تامین کرد و درون منزل گذاشت در طول این مدت هیچگاه نشنیدم که بگوید این منزل یا وسایل درون آن برای ما همه اش می گفت: برای خودتان است انکار از دنیا به معنای واقعی بریده بود هر چیزی را برای ما می خواست دیگر چیزی برای خودش تهیه نمی کرد.

«شبی که ما نان نداشتیم»

همان اوایل زندگی خیلی زود صاحب چند اولاد شدیم که فاصله سنی آنها با یکدیگر بسیار کم بود ما سال ۱۳۵۴ ازدواج کردیم و تا سال ۱۳۶۱ که اسماعیل شهید شد پسر ۵ سال سن داشت دختر اولم ۴ ساله بود دختر دومم در ۱/۵ سالگی بسر می برد و آخرین فرزندم هم هنوز بدنیا نیامده بود و ۷ ماهه باردار بودم. به همین دلیل تمام کارهای بیرون و بیشتر کارهای داخل منزل را خودش انجام می داد.

بعد از شهادتش با داشتن بچه کوچک خرید بیرون برایم سخت بود و نمی توانستم بچه ها را با خودم ببرم و از طرفی هم نمی توانستم آنها را منزل تنها بگذارم واقعا از این جهت تا مدتها دچار سختی و عذاب بودم تا اینکه یک روز نزدیک غروب متوجه شدم که نان نداریم بچه ها هم آن ساعت خیلی نا آرام بودند آن روز نشستم و خیلی گریه کردم و احساس دلتنگی عجیبی به من دست داده بود. لذا چون نمی توانستم برای خرید نان بیرون بروم بلند شدم. در همان حال که بچه ها گریه می کردند یک مختصری برنج درست کردم و مقدار میگوی خشک هم روی آن ریختم و دادم بچه ها خوردند و خوابیدند.

فردای آن روز صبح صدای دق الباب آمد رفتم در حیاط را باز کردم یکی از آشنایان بود او گفت: ظاهراً دیشب مشکل داشته ای من تعجب کردم و گفتم نه ولی او ادامه داد که دیشب اسماعیل به خوابم آمده و گفته که تو در منزل نان نداشته ای و بچه ها را با برنج و میگوی خشک شام داده ای و بسیار هم گریه کرده ای من بیشتر متعجب شدم که اسماعیل حتی از لحظه به لحظه اوقات ما هم اطلاع دارد و آن آشنا در پایان گفت که از امروز به بعد من برایتان نان می آورم.

«عادات پسندیده و کریمانه»

اسماعیل از کمک به دیگران هر چه می کرد ما اطلاع نداشتیم حتی من که شریک زندگی او بودم از آن بی خبر بودم در منزل که چیزی تعریف نمی کرد و در خارج از منزل هم اهل ریا و تظاهر نبود لذا من می دیدم که هر بار چیزی از منزل همراه خود می برد. ولی نمی دانستم که چکار می کند حتی یک دستگاه موتور سیکلت داشت آن را هم روزهای آخر برد و فروخت موتور سیکلت برای ما حکم ماشین آخرین مدل را داشت بعدها من از دیگران فهمیدم که شهید اسماعیل چند نفر مستمند را تحت حمایت داشته و مرتب به آنها کمک می کرده است.

در حالی که خود نیز کارگر ساده ای بیش نبود. یک عادت بسیار پسندیده و کریمانه داشت که هر گاه با هم سر سفره غذا بودیم دوست داشت حتماً یک مهمان هم داشته باشد و اگر آن روز کسی به منزل ما نیامده بود که او را برای نهار نگه دارد می رفت در کوچه و یک نفر را پیدا می کرد و سر سفره غذا می نشاند.

«من شهید می شوم و تو مجروح»

در شب عملیات که منجر به شهادت ایشان شده بود. شهید اسماعیل و شهید طوافی آزاد همراه هم بودند، در آن لحظات آخر اسماعیل به شهید طوافی می گوید: در این عملیات من شهید می شوم و تو مجروح خواهی شد ولی این مطلب را تا بعد از شهادت من با کسی در میان نگذار و همانطور هم شد.

«ما هم مثل تو گمشده داریم»

شب ۲۶ ماه مبارک رمضان سال ۶۱ بعد از شهادت اسماعیل در حیاط منزل خوابیده بودیم (هنوز جنازه اسماعیل پیدا نشده بود زیرا بعد از شهادتش تا حدود ۴ ماه پیکر ایشان در منطقه عملیاتی مانده بود) درب حیاط را یادم رفته بود. بیندم نزدیکی های سحر مادر اسماعیل آمد منزل ما و برایمان سحری آورده بود غذا را گذاشت و می خواست برود. ولی من از او خواستم که بماند و با ما سحری بخورد.

چون قبل از آمدن مادرش اسماعیل را در خواب دیده بودم که وارد حیاط شد همراه با یک خانم که روانداز انداخته بود و دوتا بقچه سبز و مشکی در دستش بود من خیلی در عالم خواب گریه و زاری کردم و او مرا تسکین داد و گفت گریه نکن ما هم مثل تو گمشده داریم و ناراحت نباش انشاالله فردا نتیجه می گیری و بعد از آن چهار انگشتر به من داد سه تای آن نگین قرمز و یکی نگین سبز داشت، فردای آن روز خبر آوردند که جسد شهید پیدا شده و آورده اند.

«معرفت اهل دل»

به نماز و روزه خیلی اهمیت می داد با آنکه کارگر ساده ای بود و کارش هم خیلی سخت در آن هوای گرم و طاقت فرسا کار فرایض دینی را بسیار با علاقه و از سر میل به جا می آورد. چند سالی بود که ماه مبارک رمضان در ایام تابستان بود و در همین شرایط سخت هم روزه بود و هم کار می کرد هنگامی که منزل می آمد می گفت: حالا تو استراحت کن و خودش بچه داری می کرد با آنکه بی سواد بود ولی اصلاً به او نمی آمد که بی سواد باشد آداب، رفتار و برخوردش با ما و اطرافیان حکایت از عمق معرفت دینی و اجتماعی او داشت.

«کار خیر شهید را نیز زنده می کند»

برای دخترم خواستگار آمد ما خیلی تحقیق کرده بودیم و دیگر مطمئن شده بودیم که فرد مورد نظر خوب است قبل از اینکه جواب بدهیم من خیلی یاد او کردم و در خلوت خودم به یادش خیلی گریه کردم و خطاب به اسماعیل

گفتم تو به ما کمک کن من تحقیق کرده ام ولی تو هم چیزی به ما نشان بده که کار ما درست است یا نه.

فردای آن روز یکی از اقوام آمد و گفت: دیشب اسماعیل را در خواب دیده ام که داشت به طرف خانه شما می آمد گفتم این همه سال کجا بودی که حالا آمده ای اسماعیل گفت: من بعد از این همه مدت حالا زنده شده ام با هم به طرف خانه اش حرکت کردیم زنگ در حیاط را زدیم و همسر شهید آمد در را باز کرد و شهید بعد از سلام واحوال پرسی به همسرش گفت: کارت درست است وانجامش بده.

دختر شهید:

مکاشفه

مادر بزرگم تعریف می کرد: مرحله آخر که می خواست به جبهه برود طبق روال همیشه که اول می رفت از مادرش اجازه می گرفت آن روز هم رفت ولی مادرش به او اجازه نداد و گفت: برو به سرکارت آن زمان شهید در نیروگاه اتمی بوشهر پست نگهبانی و حراست داشت کرده و اتفاقاً آن شب نیز شبکار بوده است لذا ایشان به محل خدمتش می رود ولی صبح خیلی زود بر می گردد.

مادرش از او سوال می کند چرا صبح به این زودی برگشتی اسماعیل می گوید همینطور که در اتاق نگهبانی نشسته بودم ناگهان دیدم سیدی در می زند، رفتم در را باز کردم و گفتم آقا بفرمائید آن سید بزرگوار گفت: تو که اینجا هستی بچه ها دارند به جبهه می روند تو نمی خواهی همراه آنان بروی؟ اسماعیل گفت که بعد از این سخن سید نتوانستم آنجا بمانم و آمده ام که به جبهه بروم حتی دقت نکرده بود که آن سید کیست و در آن وقت آنجا چکار می کرده و برای چه آمده بود. مادر بزرگم گفت: وقتی این ماجرا را برایم تعریف کرد نمی دانم چطور شد که گفتم برو به سلامت.

مکالمه با معشوق در عالم خواب □

بعد از شهادت پدرم یک شب در منزل ما دعای کمیل بود. جمعی از دوستان و همزمانش هم جمع بودند آن موقع یکی از همزمانش تعریف می کرد که شب عملیات ما متوجه صدای گریه سوزناکی در محوطه تجمع نیروها شدیم به هر کجا که سر می کشیدیم منبع گریه را پیدا نمی کردیم مجبور شدیم سنگر به سنگر جستجو کنیم تا اینکه در آخرین سنگر دیدیم، اسماعیل به شدت گریه می کند در حالی که خواب است ایشان را از خواب بیدار کردیم.

وقتی ما را اطراف خود دید گریه ایشان بیشتر شد و با همان حالت می گفت: چرا مرا از خواب بیدار کردید من در حال صحبت با آقا امام زمان بودم و باز شروع به گریه کرد و ساعتی بعد عملیات شروع شد ایشان هم به فیض شهادت نائل گشت.

دختر شهید: (این فرزند دوماه بعد از شهادت شهید بدنیا آمده است)

«بالاخره پدرم را دیدم»

من چند بار منطقه جنگی رفته بودم و هر بار بچه ها به شوخی می گفتند: تو چه فرزند شهیدی هستی که تا کنون پدرت را ندیده ای و از این صحبتها و خودشان تعریف می کردند که هر کدام به نوعی پدرشان را دیده اند من از خودم خیلی بدم می آمد و گریه می کردم تا اینکه یکبار در منطقه پلائیبه همراه خانواده شهدا □ بودیم و مداح مشغول مداحی بود و من از ترس اینکه باز نیایند و این حرفها را بزنند رفتم بر مزار چند شهید گمنام نشستیم و با خودم خلوت کرده بودم و گریه می کردم.

ناگهان متوجه شدم شخصی با لباس بسیجی از دور به طرف من می آید ابتدا گفتم شاید از کاروانها باشد ولی بعداً متوجه شدم که ایشان به سمت من می آید و آمد درست مقابلم ایستاد ولی حرفی نمی زد خیلی برایم آشنا بود اما او را بخاطر نمی آوردم از ترس ایشان رفتم کنار یکی از دوستانم نشستیم.

دوستم رنگ پریده و حالت حیرت زده من را که دید گفت چه شده گفتم هیچی کمی می ترسم در این لحظه باز آن آقا به طرف من آمد و مقابلم ایستاد خوب که نگاه کردم دیدم خود پدرم است یک لبخند زیبایی زد و قبل از اینکه من حرکتی بکنم ناگهان از آنجا محو شد.

«بابا آمد»

خاله ام برایم تعرف کرد موقعی که جسد پدرم را آوردند شب قبل از آن او در حیاط منزل مشغول حمام دادن من بوده است ناگهان یک هلی کوپتر از بالای منزل ما عبور می کند در آن هنگام من کودکی کم سن و سال بوده ام به خاله ام می گویم که خاله نگاه کن پدرم برگشت و چند بار این جمله را تکرار کرده بودم تا اینکه فردای آن روز خبر آورده بودند که جسد پدرم را بعد از چهار ماه آورده اند و معلوم شد اجساد را هم با همان هلی کوپتر انتقال داده اند.

مسجد برو تمام مشکلات حل می شود □

یکبار یک مشکل برایم پیش آمده بود که خیلی سخت و نگران کننده بود رفع آن از دست خودم بر نمی آمد آن موقع من به علت کمی سن و سال به مسجد نمی رفتم در عالم خواب پدرم به خوابم آمد و به من گفت اگر می خواهی مشکلت حل شود به مسجد برو و مسجد را ترک نکن من هم از همان موقع مرتب به مسجد می آیم.

دختر شهید:

«اتاق آرامش»

ما اتاقی داریم که مهمان خانه است (پذیرایی) خود شهید اندک مدتی که زنده بود عکسهای خودش و رزمندگان و شهید چمران یادگاریهای جبهه را در آن اتاق جمع آوری می کرد و به صورت تابلو در آورده بود و به نقل از مادرم آن اتاق را خیلی دوست می داشته حالا هم هرگاه هنگام استراحت و خواب به آن اتاق می رویم احساس راحتی و امنیت می کنیم و هر وقت خودم به آن اتاق می روم سبکتر می شوم.

«استقبال پسر از پدر»

وقتی پدر بزرگم فوت کرده بود شب خاکسپاری ایشان مادر بزرگم خواب دیده بود که پدرم همراه با پدر بزرگم در یک باغ بسیار سرسبز و قشنگ با هم زندگی می کنند و کنار هم هستند از آن شب مادر بزرگم گفت که خیالم راحت شد. زیرا نگران وضع پدر بزرگم در سرای آخرت بودم اما وقتی دیدم پسر اسماعیل به استقبال ایشان آمده خیالم راحت شد که جای او خوب است.

مادر بزرگم خیلی پدرم را دوست داشت وقتی ایشان شهید شد خیلی گریه و بی تابی می کرد وقتی ما از ایشان می خواستیم که دلیل این موضع را برایمان بگوید می گفت که انگار من همین یک پسر را داشته ام که رفت اینقدر این مادر بزرگم در فراق فرزندش سوزناک گریه می کرد که بعد از چندین سال از شهادتش وقتی بر سر مزارش می آمد گریه اش مثل کسی بود که انگاری یک ساعت پیش فرزندش فوت کرده بود و این حالت را تا هنگام فوتش که حدود ۱۹ سال بعد از شهادت پدرم بود همیشه داشت و تازه بود.

مصاحبه با برادر احمد شبل الحکما:

دوران شیرین رقابت و برادری

ما از کودکی با هم بزرگ شدیم و بعضی اوقات با هم رقابت داشتیم و در موارد معدودی هم با هم اختلاف که طبیعت آن ایام است او نتوانست درس و مشق را ادامه دهد چون در شرایطی بود که می بایست کار می کرد البته خانواده های آن اطراف اکثراً با همین وضعیت محرومیت روبرو بودند.

ولی برای بعضی دیرتر و برای اسماعیل خیلی زود شروع شد زیرا از سن ۱۴ سالگی یا کمتر شروع به کار کرد از خدمت سربازی هم به خاطر اضافه بودن نیرو معاف شد در بحبوحه انقلاب که شرکتهای خارجی بسته شدند و یا از ایران فرار می کردند او بعنوان نگهبان حراست نیروگاه اتمی بوشهر بمدت ۶ ماه مشغول به کار شد که با شروع جنگ و علاقه به حضور در جبهه از آنجا هم بیرون آمد.



سامانه جامع سرداران و دوازدهمین استان بوئسهر